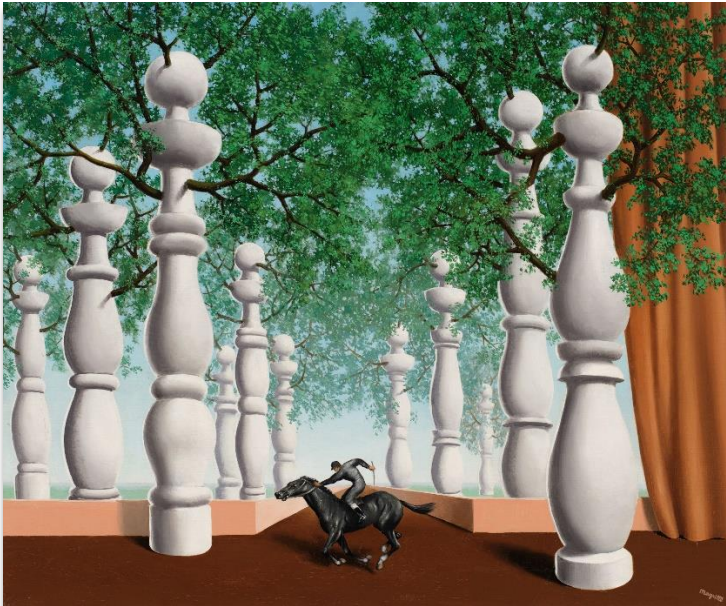


لحظه‌ی پوپولیستی
و وظیفه‌ی چپ دموکراتیک کثرت‌گرا
ایران امروز در پرتو اندیشه‌ی شانتال موف

محمد حبیبی



آیا گذار دموکراتیک در شرایط کنونی ایران همچنان می‌تواند یک راهبرد باشد یا موضوعیت خود را از دست داده است؟ این پرسشی است که پیش‌تر در یادداشت مستقلى مطرح کرده بودم. استدلال یادداشت حاضر آن است که پاسخ به این پرسش، پیش از هر چیز، به مسئله‌ای بنیادی‌تر وابسته است: گفتمان. پیش از سازمان، رسانه و منابع، این گفتمان است که امکان شکل‌گیری یک نیروی سیاسی را فراهم می‌کند. از همین رو، پرسش اصلی امروز نه فقط امکان گذار، بلکه این است که کدام نیرو خواهد توانست گفتمان هژمونیک در دوران بحران را بسازد.

لحظه‌ی پوپولیستی

شانتهال موف برای توصیف دوره‌هایی که نظم سیاسی مسلط توان نمایندگی مطالبات جامعه را از دست می‌دهد، از مفهوم «لحظه‌ی پوپولیستی» استفاده می‌کند. در چنین وضعیتی، مطالبات ارضاننده روی هم انباشته می‌شوند، هویت‌های سیاسی تثبیت‌شده دچار فرسایش می‌شوند و امکان شکل‌گیری صف‌بندی‌های تازه فراهم می‌شود. این وضعیت نه به جغرافیایی خاص محدود است و نه الزاماً به نتیجه‌ای واحد می‌انجامد. همان بحرانی که می‌تواند راه را برای گسترش دموکراسی بگشاید، ممکن است به ظهور اشکال تازه‌ای از اقتدارگرایی نیز بینجامد. تعیین‌کننده، نیرویی است که بتواند مطالبات پراکنده را در قالب یک گفتمان منسجم سازمان دهد.

اگر این چارچوب را بر ایران امروز منطبق کنیم، دشوار است بتوان نشانه‌های چنین لحظه‌ای را نادیده گرفت. بحران اقتصادی، فرسایش مشروعیت، شکاف‌های نسلی و فرهنگی و تداوم اعتراض‌های اجتماعی، همگی از وضعیتی حکایت می‌کنند که در آن نظم موجود دیگر قادر به جذب و نمایندگی مطالبات نو نیست.

در چنین شرایطی، مسئله صرفاً تضعیف نظم مستقر نیست، بلکه شکل‌گیری خلأی گفتمانی است؛ خلأی که باید توسط نیرویی سیاسی پر شود. از این منظر، رقابت اصلی دیگر فقط میان حکومت و مخالفان آن نیست، بلکه میان پروژه‌هایی است که می‌کوشند معنای بحران، صورت‌بندی مطالبات و تصویر آینده را تعیین کنند. در این میدان، دو

مدعی اصلی بیش از دیگران در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند: راست افراطی و چپ دموکراتیک کثرت‌گرا.

درسی که باید از رقیب آموخت

موف برای توضیح چگونگی شکل‌گیری هژمونی سیاسی، به تجربه‌ی مارگارت تاچر اشاره می‌کند. اهمیت تاچر، از نظر او، بیش از آن‌که در سیاست‌های اقتصادی‌اش باشد، در توانایی او برای ساختن یک گفتمان تازه نهفته بود. او توانست مرز سیاسی جدیدی ترسیم کند، «مردم» را در برابر «دیگری» تعریف کند و از این طریق، آنچه را «عقل سلیم» جامعه تلقی می‌شد دگرگون سازد. رسانه‌ها در این فرایند نقش مهمی داشتند، اما خالق گفتمان نبودند؛ آنها گفتمان موجود را تکثیر کردند.

در ایران نیز راست افراطی، به‌ویژه در روایت سلطنت‌طلبانه‌ی خود، توانسته است با روایتی ساده، عاطفی و قابل‌فهم، بخشی از فضای عمومی را تحت تأثیر قرار دهد؛ روایتی که بر بازگشت اقتدار، شکوه ملی ازدست‌رفته و ظهور منجی استوار است. قدرت این گفتمان بیش از آنکه از استدلال نظری ناشی شود، از توانایی آن در بسیج احساسات جمعی سرچشمه می‌گیرد.

اما آنچه چپ می‌تواند از این تجربه بیاموزد، محتوای این گفتمان نیست، بلکه شیوه‌ی ساختن آن است. مسئله این نیست که چپ احساسات عمومی را تکرار کند، بلکه باید بتواند همان احساسات و مطالبات را در جهتی متفاوت سازمان دهد؛ جهتی که ریشه‌های نابرابری، تبعیض و بی‌عدالتی را آشکار کند. راست افراطی نیز از رنج‌های واقعی جامعه آغاز می‌کند، اما آنها را به سوی نوستالژی، اقتدار و حذف دیگری هدایت می‌کند. درمقابل، وظیفه‌ی چپ دموکراتیک آن است که همان رنج‌ها را به سوی منشأهای ساختاری نابرابری بازگرداند و از دل آنها، گفتمانی برای آزادی، برابری و دموکراسی بسازد.

چرا نبرد اصلی بر سر گفتمان است، نه ابزار

در برابر این تحلیل معمولاً این پرسش مطرح می‌شود که آیا چپ دموکراتیک کثرت‌گرا، در شرایطی که راست افراطی از رسانه‌های پرنفوذ، شبکه‌های گسترده و منابع مالی قابل توجه برخوردار است، اساساً شانس برای رقابت دارد؟

پاسخ این است که اگر میدان رقابت را صرفاً عرصه‌ی ابزار و منابع بدانیم، چپ همواره در موقعیت ضعف قرار داشته است. اما چنین نگاهی نقطه‌ی آغاز را اشتباه انتخاب می‌کند. رسانه بلندگوست، نه منبع صدا. تجربه‌ی تاجریسم نیز نشان می‌دهد که پیش از گسترش یک گفتمان، باید چیزی برای گفتن وجود داشته باشد. بدون گفتمانی که بتواند خشم، امید، ترس و مطالبات مردم را صورت‌بندی کند، حتی گسترده‌ترین شبکه‌های رسانه‌ای نیز قادر به تولید هژمونی پایدار نخواهند بود.

از همین رو، ضعف تاریخی چپ ایران را نباید فقط در کمبود رسانه یا منابع جست‌وجو کرد. مسئله‌ی اصلی، ناتوانی در ساختن گفتمانی بوده است که بتواند تجربه‌های پراکنده‌ی جامعه را به زبان مشترکی ترجمه کند. چپ دموکراتیک از یک امکان مهم برخوردار است: نزدیکی به تجربه‌های واقعی زندگی مردم؛ تجربه‌هایی چون تورم، فقر، ناامنی اقتصادی، بی‌آیندگی، تبعیض و فرسایش کرامت انسانی. اما این نزدیکی، تا زمانی که به گفتمانی قابل فهم، عاطفی و بسیج‌کننده تبدیل نشود، به نیروی سیاسی بدل نخواهد شد.

بنابراین، مسئله‌ی اصلی نه صرفاً کمبود رسانه، بلکه فقدان گفتمانی است که بتواند این تجربه‌های متکثر را در قالب یک افق سیاسی مشترک صورت‌بندی کند.

دام‌های چپ ارتدوکس؛ چرا چپ ایران تا امروز نتوانسته است

اگر مسئله‌ی اصلی، فقدان گفتمان است، باید پرسید چرا چپ ایران تاکنون نتوانسته چنین گفتمانی بسازد. پاسخ را می‌توان در همان نقدی یافت که شانتال موف به سنت چپ ارتدوکس وارد می‌کند: نقد ذات‌گرایی.

از نظر موف، خطای بنیادی این سنت آن است که طبقه‌ی کارگر را سوژه‌ای ازپیش‌موجود و ممتاز می‌انگارد؛ گویی موقعیت اقتصادی افراد، خودبه‌خود آگاهی

سیاسی و کنش جمعی تولید می‌کند. در مقابل، موف تأکید می‌کند که سوژه‌ی سیاسی از پیش وجود ندارد، بلکه در جریان مبارزه، در زبان سیاست و از خلال پیوند خوردن مطالبات ساخته می‌شود.

این نقد، به بخش مهمی از چپ ایران نیز وارد است. مسئله، نادرستی تحلیل طبقاتی نیست. نابرابری اقتصادی و استثمار از بنیادی‌ترین واقعیت‌های جامعه‌ی ایران است و فهم آنها برای هر گفتمان رهایی‌بخش ضروری است. مسئله از آنجا آغاز می‌شود که طبقه از یک محور مهم به بنیان یگانه‌ی سیاست تبدیل شود و سایر اشکال سلطه - از ستم جنسیتی و تبعیض اثنیکی و مذهبی تا تخریب محیط زیست، آزادی‌های مدنی و کرامت انسانی - صرفاً پیامدهایی فرعی تلقی شوند.

در چنین نگاهی، بخش بزرگی از جامعه خود را در گفتمان چپ بازنمی‌یابد. زن معترض به حجاب اجباری، جوان بی‌آینده، بازنشسته‌ی زیر خط فقر، فعال محیط زیست، معلم معترض یا شهروندی که از تبعیض مذهبی و اثنیکی رنج می‌برد، هویت و مطالبات سیاسی خود را فقط از جایگاه طبقاتی نمی‌گیرد. راه برون‌رفت، کنار گذاشتن تحلیل طبقاتی نیست، بلکه قرار دادن آن در کنار دیگر مطالبات دموکراتیک است. طبقه یکی از محورهای مبارزه است، نه بنیان یگانه‌ی همه‌ی آنها.

دام دیگر، انتزاع‌گرایی است؛ یعنی فاصله گرفتن از زبان و تجربه‌ی روزمره‌ی جامعه. گفتمان سیاسی زمانی توان بسیج پیدا می‌کند که بتواند مسائل نظری را به زبان زندگی روزمره‌ی مردم ترجمه کند. مفاهیمی چون استثمار، هژمونی، نولیبرالیسم یا انباشت سرمایه، تا زمانی که به تجربه‌ی ملموس مردم از اجاره‌خانه، دستمزد، بیکاری، تبعیض، تحقیر و بی‌آیندگی پیوند نخورند، نیروی اجتماعی گسترده‌ای تولید نمی‌کنند.

دام سوم، اولویت دادن به نبردهایی است که نقطه‌ی عزیمت آنها بیرون از جامعه‌ی ایران قرار دارد. بخشی از چپ همچنان سیاست را عمدتاً از دریچه‌ی مسائل ژئوپلیتیک و تحت عنوان مبارزه با امپریالیسم می‌بیند، و همین امر باعث شده است که مسائلی مانند فلسطین یا تقابل با اسرائیل، گاه جای مطالبات فوری جامعه‌ی ایران را بگیرند. سخن، نفی اهمیت بی‌عدالتی در جهان نیست؛ مسئله این است که چپی که می‌خواهد با جامعه‌ی ایران پیوند برقرار کند، نمی‌تواند دردهای فوری همین جامعه را به بهانه‌ی بحران‌های ژئوپلیتیک جهانی در حاشیه قرار دهد.

جامعه‌ی ایران پیش از هر چیز با بحران معیشت، نابرابری، تبعیض، سرکوب، فساد و تمرکز قدرت روبه‌روست. چپی که نتواند این مسائل را نقطه‌ی عزیمت خود قرار دهد، به تدریج پیوندش را با جامعه از دست خواهد داد؛ حتی اگر در تحلیل‌هایش به دقت مسایل جهانی را موشکافی کند.

در نهایت، وجه مشترک همه‌ی این دام‌ها، ناتوانی در ساختن «مردم» به عنوان یک سوژه‌ی سیاسی متکثر است. چپ ارتدوکس، جامعه را از دریچه‌ی یک تضاد بنیادین می‌نگرد؛ حال آنکه چپ دموکراتیک کثرت‌گرا، «مردم» را نه واقعیتی آماده، بلکه نتیجه‌ی پیوند مطالبات گوناگون و تجربه‌های متفاوتی می‌داند که باید در فرایند سیاست به یکدیگر متصل شوند.

گفتمان تازه چه باید بگوید؟

اگر چپ دموکراتیک بخواهد از بن‌بست‌های چپ ارتدوکس عبور کند، باید گفتمانی بسازد که هم به لحاظ نظری منسجم باشد و هم با تجربه‌ی زیسته‌ی جامعه پیوند برقرار کند. در اندیشه‌ی شانتال موف، چنین گفتمانی بر دو پایه استوار است: نخست، پیوند امر مادی و امر عاطفی. یکی از ضعف‌های چپ ارتدوکس آن بوده که سیاست را بیش از حد به برنامه‌ی اقتصادی و تحلیل طبقاتی فروکاسته و گمان کرده است که تحلیل درست، خودبه‌خود به بسیج سیاسی می‌انجامد. در مقابل، راست افراطی توانسته احساساتی چون ترس، غرور، امید و نوستالژی را به نیرویی سیاسی تبدیل کند. چپ دموکراتیک تنها زمانی می‌تواند بدیلی مؤثر ارائه دهد که این دو ساحت را به هم پیوند بزند؛ یعنی رنج‌های مادی مردم را در قالب روایتی از آزادی، کرامت و برابری صورت‌بندی کند. خواست عدالت و برابری زمانی به نیرویی اجتماعی بدل می‌شوند که از مفاهیمی انتزاعی به تجربه‌ای زیسته و احساس تعلق به یک پروژه‌ی مشترک تبدیل شوند.

دومین پایه، مفهومی است که موف آن را «زنجیره‌ی هم‌ارزی» می‌نامد. جامعه از مطالباتی متکثر تشکیل شده است: دستمزد عادلانه، آزادی‌های مدنی، برابری جنسیتی، حقوق انتمیکی، حفاظت از محیط زیست، آموزش عمومی، مخالفت با خصوصی‌سازی و

ده‌ها مطالبه‌ی دیگر. هیچ‌یک از این مطالبات به‌تنهایی قادر به ساختن یک سوژه‌ی سیاسی فراگیر نیستند.

وظیفه‌ی گفتمان دموکراتیک حذف تفاوت‌های میان این مطالبات نیست، بلکه برقرار کردن پیوندی سیاسی میان آنهاست؛ پیوندی که نشان دهد همه، با وجود تفاوت‌هایشان، در برابر سازوکاری مشترک از تمرکز قدرت و ثروت قرار دارند. این همبستگی بر پایه‌ی یکسان‌سازی شکل نمی‌گیرد. هر مطالبه هویت و ویژگی خود را حفظ می‌کند، اما هم‌زمان خود را به‌عنوان بخشی از مبارزه‌ای مشترک بازمی‌شناسد. این زنجیره، برای شکل‌گیری، به مرزبندی سیاسی نیز نیاز دارد. موف از این مرز با عنوان «الیگارش» یاد می‌کند؛ مفهومی که تنها زمانی معنا دارد که به ساختارهای واقعی قدرت ارجاع داده شود.

در ایران، این مرز را می‌توان در تمرکز هم‌زمان قدرت سیاسی، امنیتی و اقتصادی دید؛ تمرکزی که بازتولید نابرابری، انسداد سیاسی و حذف نهادهای مستقل را ممکن می‌سازد. بنابراین، مسئله صرفاً نقد یک دولت یا یک جناح نیست، بلکه نقد سازوکاری است که تمرکز قدرت و ثروت را بازتولید می‌کند.

مرز را کجا باید کشید؟

در اینجا تفاوت بنیادین میان چپ دموکراتیک و راست افراطی آشکار می‌شود. هر دو از نارضایتی اجتماعی آغاز می‌کنند و هر دو برای ساختن «مردم» ناگزیر از ترسیم مرزهای سیاسی‌اند. تفاوت، در این است که این مرز در برابر چه کسی کشیده می‌شود. راست افراطی، در کنار نقد تمرکز قدرت و فساد، بخشی از خشم اجتماعی را متوجه مهاجران افغانستانی، اقلیت‌های مذهبی و اتنیکی و دیگر گروه‌های تحت ستم می‌کند و آنان را بیرون از دایره‌ی «مردم» قرار می‌دهد. در نتیجه، مسئله‌ی عدالت اجتماعی به‌تدریج جای خود را به سیاست هویت، طرد و دیگری‌سازی می‌دهد.

چپ دموکراتیک کثرت‌گرا مسیر دیگری را پیشنهاد می‌کند. در این گفتمان، مهاجران، اقلیت‌های مذهبی، اتنیک‌ها و دیگر گروه‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده، نه بخشی از «آنها»، بلکه بخشی از همان «مردم» هستند که باید در زنجیره‌ی هم‌ارزی جای

گیرند. مسئله‌ی اصلی، نه حضور این گروه‌ها، بلکه سازوکاری است که تمرکز قدرت و ثروت را بازتولید می‌کند و همه‌ی آنان را، هر یک به شکلی متفاوت، از حقوق و فرصت‌های برابر محروم می‌سازد.

از این منظر، راست افراطی رقیب اصلی گفتمانی چپ دموکراتیک است؛ اما رقیب، دشمن نیست. تمایزی که موف میان رابطه‌ی آنتاگونیستی و آگونیستی می‌گذارد، در اینجا اهمیت پیدا می‌کند. برای مثال، هدف، حذف سلطنت‌طلبی از عرصه‌ی سیاست نیست، بلکه شکست دادن آن در میدان گفتمان است. دموکراسی زمانی معنا پیدا می‌کند که حتی در عمیق‌ترین اختلاف‌های سیاسی نیز حق حضور رقیب به رسمیت شناخته شود.

برای مثال، بسیاری از سلطنت‌طلبان نیز از تجربه‌های واقعی رنج، ناامنی و بی‌عدالتی سخن می‌گویند. اختلاف اصلی، نه در وجود این رنج‌ها، بلکه در تفسیر منشأ آنهاست. وظیفه‌ی چپ محکوم کردن اخلاقی این افراد نیست، بلکه ارائه‌ی روایتی بدیل از همان تجربه‌های مشترک و پیوند دادن آنها با منشأهای واقعی نابرابری است.

آن‌جا که باید از موف فراتر رفت

تا این‌جا چارچوب نظری شانتال موف راهنمای این بحث بوده است؛ اما خود او نیز تأکید می‌کند که نظریه‌اش نسخه‌ای جهان‌شمول نیست و باید با شرایط تاریخی و نهادی هر جامعه انطباق یابد. تحلیل موف ناظر به دموکراسی‌های لیبرال تثبیت‌شده است؛ جوامعی که در آنها احزاب، پارلمان و انتخابات همچنان میدان اصلی رقابت سیاسی‌اند.

در ایران، این وضعیت وجود ندارد. بخش مهمی از راهبرد موف بر «رفرمیسم رادیکال» استوار است؛ یعنی دگرگون کردن نهادهای موجود از درون. اما در شرایطی که امکان سازمان‌یابی رسمی محدود و نهادهای نمایندگی تضعیف شده‌اند، این بخش از نظریه‌ی او به‌طور مستقیم قابل‌کاربست نیست.

از این‌رو، برای فهم امکان‌های تغییر در ایران باید به تجربه‌ی خود جامعه بازگشت. مفهوم «ناجنبش» و «پیشروی آرام» که آصف بیات مطرح کرده است، می‌تواند پاسخی

به این پرسش باشد که در غیاب نهادهای رسمی و زیر سایه‌ی سرکوب، تغییر چگونه ممکن می‌شود.

تجربه‌ی جنبش «زن، زندگی، آزادی» این مسئله را به‌خوبی نشان داد. حتی اگر این جنبش در سطح خیابانی سرکوب شد، توانست هزینه‌ی اعمال قدرت را افزایش دهد و فضایی ایجاد کند که شکل‌های روزمره‌ی مقاومت امکان تداوم پیدا کنند. آنچه امروز در حوزه‌ی پوشش زنان مشاهده می‌شود، تنها محصول کنش‌های پراکنده‌ی روزانه نیست؛ بلکه نتیجه‌ی پیوند میان گشایش سیاسی ایجادشده توسط جنبش و استمرار مقاومت‌های روزمره است.

از این منظر، خیزش و ناجنبش در تقابل با یکدیگر قرار ندارند، بلکه مکمل یکدیگرند. خیزش، موازنه‌ی ترس را برهم می‌زند و امکان‌های تازه‌ای می‌گشاید؛ ناجنبش، همان امکان‌ها را در زندگی روزمره تثبیت می‌کند و به آنها دوام می‌بخشد. با این حال، پیشروی آرام نیز محدودیت‌های خود را دارد. این شیوه می‌تواند برخی مطالبات مشخص را پیش ببرد، اما به‌تنهایی قادر نیست نظم سیاسی را دگرگون یا دستاوردهای خود را تثبیت کند. تا زمانی که این کنش‌های پراکنده در قالب گفتمانی مشترک و اراده‌ای سیاسی به هم متصل نشوند، همواره در معرض بازگشت و فرسایش قرار خواهند داشت.

از همین رو، بحث دوباره به نقطه‌ی آغاز بازمی‌گردد: گفتمان. اگر این گفتمان شکل نگیرد، نه سازمانی پایدار پدید خواهد آمد و نه مطالبات پراکنده به نیرویی برای تغییر ساختاری تبدیل خواهند شد.

جمع‌بندی

ایران امروز در وضعیتی قرار دارد که می‌توان آن را «لحظه‌ی پوپولیستی» نامید؛ وضعیتی که در آن نظم موجود توان نمایندگی مطالبات انباشته‌ی جامعه را از دست داده و بر سر پر کردن خلأ گفتمانی، رقابتی تازه شکل گرفته است. سرنوشت این لحظه از پیش تعیین نشده است. آنچه مسیر آن را مشخص می‌کند، توانایی نیروهای سیاسی در ساختن گفتمانی است که بتواند مطالبات پراکنده را به اراده‌ای جمعی تبدیل کند.

اگر چپ دموکراتیک بخواهد در این رقابت نقش مؤثری ایفا کند، باید از تقلیل گرایی طبقاتی، انتزاع گرایی و اولویت بخشیدن به مسئله‌هایی که نقطه‌ی عزیمت آنها بیرون از جامعه‌ی ایران است فاصله بگیرد و تجربه‌ی زیسته‌ی مردم را مبنای سیاست خود قرار دهد. چنین گفتمانی تنها زمانی شکل خواهد گرفت که بتواند آزادی، برابری، عدالت اجتماعی، حقوق مدنی و مطالبات گروه‌های مختلف اجتماعی را نه به‌عنوان خواست‌هایی جداگانه، بلکه به‌عنوان اجزای یک پروژه‌ی دموکراتیک مشترک به هم پیوند دهد.

از این منظر، مسئله‌ی امروز ایران پیش از آنکه مسئله‌ی سازمان، رسانه یا منابع باشد، مسئله‌ی هژمونی است. هر نیرویی که بتواند زبان مشترک مطالبات متکثر جامعه را بسازد، خواهد توانست «مردم» را به‌عنوان یک سوژه‌ی سیاسی شکل دهد. از همین جا پرسش بعدی آغاز می‌شود؛ پرسشی که می‌تواند محل بحث‌های جدی قرار گیرد:

این گفتمان، پس از شکل‌گیری، چگونه به سازمان و اراده‌ای جمعی و پایدار تبدیل می‌شود؟